

# گلهای معرفت

## حکایت حضرت شمس تبریزی و جناب مولانا بلخی علیه رحمة



اینست زیارت، مجسمه، و تصویر شمس تبریزی و اینست زیارت و تصویر جناب مولانا بلخی

دوستان عزیز و خواننده گان محترم!

در قسمت حضرت شمس تبریزی و حضرت مولانا بلخی علیه رحمة به اصطلاح به تعداد ده ها حکایات و روایات مردمی وجود داشته که از آنجمله میتوان به چند روایت ایشان اشاره نمود. میگویند که روزی حضرت شمس تبریزی در نزد جناب مولانا ی روم رفته که به اصطلاح شاگردی نماید.

جناب مولانا پیشنهاد حضرت شمس را پذیرفته و فرمودند که یا شمس امروز با تو سبق را از حروف **الفبا** شروع مینمایم.

حضرت شمس خوش شده و فرمودند که قبول دارم یا مولانا. جناب مولانا گفت که بسیار خوب پس شروع میکنیم به خواندن درس امروز و بگوئید که **الف**. جناب شمس صاحب گفتند که **الف**. بعد آن جناب مولانا فرمودند که بگوئید **ب**. جناب شمس صاحب فرمودند که **نی**. با شنیدن چنین کلمه شخص مولانا عصبی شده و فرمودند که ای شاگرد نافرمان چرا در بالای گپ من گپ میزنی؟ آیا تو معلم هستی و یا من. در حالیکه من میگویم که **ب** و تو میگویی که **نی**. نمیدانم که مقصد تان از این جمله چه بوده است.

جناب حضرت شمس فرمودند که یا مولانا در قدم اول تو معنی **حرف الف** را برایم تشریح نمائید  
 و بعد آ به **حرف ب** بروید  
 حضرت مولانا قهر شده و گفت که ای شاگرد نافرمان **حرف الف** ، **الف** است کدام تشریح  
 دیگری ندارد .  
 حضرت شمس فرمودند که یا مولانا وقتیکه چنین است حالا همراهی من بیائید تا در دهن دروازه  
 مسجد برویم که معنی حروف **الف** را برایت نشان داده و تشریح نمایم.  
 حضرت مولانا سخت عصبی شده و به همراهی ایشان در دهن دروازه مسجد رفته و گفت که ای  
 شمس دیوانه در اینجا **حرف الف** چه میکند  
 حضرت شمس فرمودند که یا مولانا همین کوه بلند مقابل تانرا نگاه دارید .  
 جناب مولانا گفت که بسیار خوب . آنبارک انگشت شهادت خود را از طرف بالائی کوه  
 بطرف پایین اش آورده که در همان لحظه بقدرت خداوند بزرگ ج و کرامات آنجناب از فرق  
 کوه تا پائین آن یک خط سفید پیداشده و فرمودند که یا مولانا اینست **معنی الف** و حالا بگوئید  
 که من دیوانه هستم و یا شما .



همان می باشد که جناب مولانا بالایش دست انداخته و آنجناب از نزدش فرار کرده در بالای  
 آذان خانه مسجد شریف بالاشده و زمانیکه مولانا به عقب اش بالا شده و متوجه شد که  
 آنجناب در صحن مسجد قرار داشته و بعد آ از آن محل ناپدید شده که حضرت مولانا در فراقش  
 به صدامصرع شعر سروده است که اولین شعر آنجناب چنین بوده

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائی ها شکایت میکند



دوستان عزیز!

این حکایت را که در سالهای ۱۳۴۸ در یک محفل تصوفی شنیده بودم و آنرا نقل قول بشما نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد.

**والله اعلم وبالصواب**

ماه قوس ۱۳۷۷ و مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

نوشته عزیز حیدری

از کشور سویدن

شهر گوتنبرگ

**AzizHaidari@hotmail.com**

این حکایت را از جمع دیگر مطالب خویش انتخاب نمودم امیدوارم که خوش تان آمده باشد